

داستان بانو و دو سگ

شهرزاد گفت: ای شهریار دخترگفت ای خلیفه من داستانی عجیب و سرگذشتی غریب دارم و آن این است که این دو سگ خواهران پدری منند و من بزرگتر آنهایم. وقتی پدرمان مرد پنج هزار دینار برای ما به جا گذاشت. خواهرانم همه سهم خود را گرفتند و جهیزیه خریدند و شوهر کردند. پس از چندی شوهران پولهایشان را از آنها گرفتند و کالا خریدند و به تجارت و سفر پرداختند و آنها را پس از چهار سال غربت، بی کس و بی یاور رها کردند. دو خواهرم با حالتی مثل گدایان پیش من آمدند و من آنها را پناه دادم و سرپرستی کردم و گفتم: همه مال و اموال من برای شما، اصلاً ناراحت نباشید.

پس از یکسال که از اموال من پس اندازی گرد آوردند، گفتند، باید شوهر کنیم. گفتم: مرد خوب در جهان نایاب است و یک بار شوهر کردید و پایان ماجرا را دیدید. بنابراین از گذشته پند بگیرید و دست از این هوس بردارید. خواهرانم نپذیرفتند و من دوباره برایشان جهیزیه خریدم و آنها را شوهر دادم. باز شوهران آنها از سرمایه اشان برای سفر و تجارت استفاده کردند و مدتی بعد آنها را بیچاره و تهی دست رها کردند. این بار با حالتی زارتر از پیش نزد من آمدند چنانکه از سر و وضع بدی که داشتند آنها را نمی شناختم. این بار قول دادند و سوگند خوردند که دیگر نام شوهر را بر زبان نیاورند و با من باشند. من عذرشان را پذیرفتم و یک سال پیش من بودند. کالای زیادی خریدم و به قصد بصره به کشتی نشستم و به خواهرانم گفتم در خانه می نشینید تا من برگردم یا با من می آید؟ گفتند: طاعت دوری تو را نداریم. دارایی ام را نصف کردم، نیمی از آن را برداشتم و نیمی را پنهان کردم که اگر در کشتی حادثه ای روی داد و عمری باقی بود، در بازگشت برای روز مبادا چیزی داشته باشیم. بعد آنها را با خود به سفر بردم و روزها و شبهای بسیار در کشتی و بر دریا بودیم. کشتی ما گم شد و ناخدا راه گم کرد و کشتی را به دریایی برد که مقصد ما نبود و ناخدا آن را نمی شناخت. ده روز باد موافق وزید و پس از آن شهری پدیدار شد. به ناخدا گفتیم: نام این شهر که به آن رسیده ایم چیست؟ گفت: به خدا نه می دانم و نه دیده ام و نه در سراسر زندگی بر این دریا کشتی رانده ام، اما همین که به سلامت رسیده ایم جای بسی خوشحالی است و اکنون تنها کاری که مانده این است که وارد این شهر شوید و کالاهایتان را بیرون ببرید و اگر فروش رفت بفروشید.

یک ساعتی از ما غایب شد و بازگشت و گفت: وارد این شهر شوید و از کار خدا در این شهر به شگفت آید و از خشم او به او پناه ببرید.

برخاستیم و به شهر رفتیم و در نهایت شگفتی دیدیم که تمامی اهل شهر به صورت سنگ سیاه در آمده اند. هراسان شدیم و در بازارهای آنجا گشتیم و دیدیم همه کالاهای مردم و طلا و نقره سر جای خود، سالم مانده است. خوشحال شدیم و

گفتم شاید این امر دلیل عجیبی داشته باشد و در خیابانهای شهر پراکنده شدیم و همه سرگرم جمع‌آوری مال و کالاهای بر جای مانده بودند و هیچکس به دیگری نمی‌پرداخت. اما من به دژ شهر رفتم و دیدم چه قدر استوار است و از آنجا به کاخ شاه پنا نهادم. همه ظرفها از طلا و نقره بود و شاه نشسته بود و درباریان و پیشکاران و وزیرانش او را در میان گرفته بودند و لباسهایی به تن داشتند که عقل آدمی حیران می‌شد. وقتی نزدیک شاه رفتم دیدم بر تختی جواهر نشان نشسته و جامه‌ای زربفت بر تن دارد و پنجاه غلام با جامه‌های حریر گرد او ایستاده و شمشیرهای آخته در دست دارند. این را که دیدم هوش از سرم پرید. پیش‌تر رفتم و به حرمسرا رسیدم، دیوارها با پرده‌های ابریشمی پوشیده بود و ملکه جامه‌ای زربفت و آراسته به دژ شاهوار بر تن و تاجی پر از گوهرهای گرانبها بر سر و گردنبندها و زنجیرهای زیبا بر گردن داشت و این همه زر و گوهر و مروارید بر جا مانده بود، اما خود او سنگ شده بود. به درون رفتم و پلکانی با هفت پله دیدم. بالا رفتم و جایی وسیع در برابر چشم خودنمایی کرد که پر از فرشهای زربفت و بزرگ بود و تختی از مرمر مرصع به در و گوهر دیدم که چون ماه می‌درخشید. القاصه چنان چیزهای کمیاب و شگفتی در آنجا به چشم می‌خورد. که هر بیننده را انگشت به دهان و حیران می‌کرد. از جایی دیگر سر در آوردم و به همه جا سر زدم و چنان غرق تعجب و هراس بودم و فکر چنان سرگرم این دنیای سرشار از شگفتی بود که گذر زمان را از یاد بردم و شب در رسیدم. خواستم بیرون بروم اما نشانی از در ندیدم و در آنجا گم شدم. بی‌اراده راهی را در پیش گرفتم که شمعهایی فروزان آنجا را روشن می‌کرد. سپس بر تخت نشستم و لحافی دور خود پیچیدم و آیاتی از قرآن خواندم. قصد خواب داشتم اما خوابم نمی‌آمد و دلتنگ و آشفته بودم. نیمه شب صدای تلاوت قرآن به گوشم رسید که کسی با صدایی سوزناک و نازک می‌خواند. از روی بالش سر برداشتم و در برابر خود دری گشوده دیدم. وارد شدم و به آنجا نگریستم و دیدم عبادتگاهی است که شمعدانهایی فروزان در آن آویخته‌اند و قالیچه‌ای در آنجا گسترده بود و بر آن جوانی خوش صورت نشسته بود. از اینکه این جوان در میان مردم شهر سالم مانده بود غرق حیرت بودم. به درون رفتم و سلام گفتم. جوان سرش را بالا آورد و سلامم را پاسخ داد. به او گفتم: تو را به قرآنی که می‌خوانی به پرسش من جواب بده.

جوان لبخندی زد و گفت: به من بگو چرا وارد اینجا شدی تا من به سؤالت جواب بدهم.

ماجرای او گفتم: تعجب کرد. آنگاه داستان آن شهر را از او پرسیدم. گفت: کمی به من فرصت بده. قرآن را بست و در داخل کیسه‌ای از اطلس نهاد کنارش نشستم و به او نگاه کردم و دیدم جوان کامل خوشرویی است. به او گفتم: ای جوان، آنچه را پرسیدم جواب بده.

گفت: با جان و دل پاسخ می‌دهم. بدان که این شهر، شهر پدر من و خانواده و خویشانش بود و او همان پادشاهی است که بر تخت نشسته و سنگ شده و مادر من

هم همان ملکه سنگ شده است آنها آتش پرست بودند و خدای بزرگ را ستایش نمی کردند و ببه آتش و روشنایی و سایه و گرما و سپهر گردون سوگند می خوردند. پدرم جز من که در اواخر عمرش به دنیا آمدم، فرزندی نداشت و من بزرگ شدم و پرورش یافتم و خوشبختی به من روی آورد که پیرزنی سالخورده و مسلمان که به خدای یگانه و رسول خدا در باطن ایمان داشت و تنها حفظ ظاهر می کرد و دین خود را پنهان می داشت، نزد ما زندگی می کرد. پدرم اعتقاد داشت که او زنی پرهیزگار و امین است و به همین جهت بزرگش می داشت و گمان می کرد همکیش اوست. بزرگتر که شدم پدرم مرا به او سپرد و گفت: او را پرورش بده و به او دانش بیاموز و او را با کیش ما آشنا کن. پیرزن به من اسلام و پاکیزگی و وضو گرفتن و خواندن نماز و از برکردن قرآن را یاد داد. پس از آنکه همه اینها را به من یاد داد، به من گفت: فرزندم این موضوع را از پدرت پنهان کن و به او نگو، زیرا ممکن است تو را بکشد، موضوع را از او پنهان کردم و اندکی بعد پیرزن در گذشت و مردم شهر در کفر و سرکشی و گمراهی زیاده روی کردند. یک روز صدای بلندی مانند صدای تندر به گوش رسید که از دور و نزدیک همه آن را شنیدند:

ای مردم شهر از پرستش آتش باز گردید و خداوند بزرگ یگانه را پرستید.

مردم شهر هراسان و زاری کنان نزد پدرم آمدند و به او که پادشاهشان بود گفتند: این بانگ بلند و رعد آسا که ما شنیدیم و ترس و وحشت بر دل ما افکند، چه بود؟ پدرم گفت: مبادا این صدا شما را بترساند و یانگران کند و از کیش و آیین خود بازتان دارد.

آنها فریفته حرفهای پدرم شدند و همچنان به پرستیدن آتش ادامه دادند و یک سالی گذشت و همچنان از فرمان خداوند سرکشی می کردند تا دوباره روز موعود رسید و بانگ بلند سروش غیبی به همان صورت نخست در سراسر شهر طنین انداخت و این بانگ بلند را سه بار در گذر سه سال شنیدند و باز ستایشگر آتش ماندند تا ناگهان خشم خدا در پگاه یک روز بر آنها فرود آمد و همه از آدمی تا جانوران به صورت سنگ سیاه درآمدند و جز من کسی سالم نماند. از روزی که این حادثه روی داده است تا هم اکنون من در نماز و روزه و تلاوت قرآن روزگار می گذرانم و از تنهایی خویش دلزده نیستم و با هیچکس همدمی ندارم.

من به او گفتم: ای جوان می خواهی همراه من به شهر بغداد بیایی و دانشمندان و فقیهان آنجا را ببینی و بردانش خود بیفزایی و من که خود سرپرست و بزرگ قوم خویش هستم و مردان و غلام و خدمتکارانی زیر فرمان دارم، خدمتگزار تو خواهم بود. هم چنین کشتی ای پر از کالا و اجناس دارم و مقدار زیادی هم از این شهر برمی داریم.

سپیده دمید و شهر زاد لب از گفتن فرو بست.